

شرح حال زندگی

تولد

عالی جناب، شیخ الاسلام بزرگوار، شیخ الشیوخ، مظهر سر ملک اعلام، عارف به تمام معنا و سالک الی الله، شیخ زین الدین علی بن محمود بن بنیمان، مشهور به باباشیخ علی بیداخویدی، عارف جلیل القدری بود که در روستای بیداخوید زندگی می کرد (بافقی، ۱۳۴۰: ۵۸۸؛ احمدی، ۱۳۹۴: ۷، ۹). البته محل تولد باباشیخ علی بیداخویدی روستای بندرآباد در اطراف شهر میبد می باشد. پدر وی مرحوم نجم الدین محمود نام داشت. بعد از باردار شدن مادر باباشیخ علی، در یکی از روزها فردی به ظاهر درویش اما دارای باطنی آگاه و دوراندیش، به درب خانه آنها می رود و مادر باباشیخ علی، به رسم خیرات، چیزی را برای درویش می آورد. درویش به مادر بابا شیخ علی می گوید: «ای عزیز حضرت جلت عظمته (خداوند بلند مرتبه و بزرگ)، فرزند پسری بزرگ به شما حواله فرموده آگاه باشید و مواظب که از لقمه شبیه ناک دورش سازید که دولتهای دو جهانی سرنوشت اوست». مادر بابا شیخ که زنی بسیار عفیفه و پاک طینت بوده کلام درویش را قبول کرده و سمعاً و طاعتاً گفته و از آن روز به بعد، به هر نحوی که مقدور بود، مواظبت کامل از فرزندش که در شکم خود بود کرد تا اینکه فرزندشان که همان بابا شیخ علی بوده، پا به این دنیا می گذارد. بعد از بدنیا آمدن باباشیخ علی، شیخ تقی الدین دادا محمد که از اولیاء خدا و زهاد روزگار خود بوده پی به اسرار باطنی این طفل برده و اسراری که خود بدان واقف بوده در جبین این کودک مشاهده می کند. روزها می گذرد، هر روز بابا شیخ علی بزرگ و بزرگ تر می شود تا اینکه در همان کودکی پدر و مادر خود و اطرافیان خود را از دست می دهد و فقط دو خواهر برای او می مانند و همچنین تعدادی گوسفند که ارث پدری آنها بوده و باباشیخ علی هر روز به چوپانی گوسفندان می رفت و از هر دو خواهر مواظب می کرد در حقیقت نان آور دو خواهرش بود. باباشیخ علی خود می فرمایند: در آن روزها، عالم بزرگوار، شیخ تقی الدین دادا محمد نیز از دنیا رفته بود و من به شدت، شوق ملازمت و خادمی سلطان العلماء حاجی نجم الدین محمود شاه را داشتم. او از نوادر روزگار بود و در نزد خداوند دارای مقامات و منزلت عجیبی بود وی در روستای بندرآباد زندگی می کرد. آنقدر شوق داشتم و سرگردان بودم که هر روز که به صحرا می رفتم رو به سمت روستای بندرآباد می ایستادم و از دوری آن شیخ بزرگوار گریه می کردم؛ چرا که نمی توانستم خواهرانم را رها کرده و به آنجا بروم؛ و یک دم نبود که زار زار گریه نکنم. روزی به خواهرانم گفتم: «من نمی توانم اینجا عمر خود را بیهوده تلف نمایم، می خواهم که برای کسب فیوضات معنوی و دینی، نزد حاجی شیخ نجم الدین محمود بروم، لذا از شما می خواهم که اجازه رفتن به من بدهید». هر دو خواهر به اتفاق گفتند: «اگر هم چنین نظری داری نباید بر زبان بیاوری، باید که به کار ما و خودت مشغول باشی» و آنها اجازه رفتن به من ندادند؛ اما من

نگران بودم که چه کنم، چرا که آنها سخنی می گفتند که مخالف عقل و شرع بود و ناخواسته از زبان آنها بیرون آمد و این شد که خداوند عالم در طول یک هفته هر دو خواهرم را از من گرفت و در یک هفته هر دو را به خاک سپردم و با گوسفندانم به سوی حاج شیخ نجم الدین محمود شتافتم؛ آن بزرگوار، بزرگ سالکین زمان، یعنی شیخ ضیاء الدین یوسف چوپان را طلب کرد؛ به او فرمود: «پدر بزرگوار ما نور الله مرقده، این پسر را نظر فرموده و آنچه را که خداوند بلند مرتبه به من حواله فرموده بود، نصیبی هم به او دادم، بگذار تا همراه تو و هم صحبت تو باشد و تو را خدمت کند و تو هم او را نظری فرما». باباشیخ علی می گوید: «مدتی نزد شیخ ضیاءالدین یوسف بودم تا اینکه یک روز در صحرايي، تلی بود و شیخ یوسف بر بالای آن تل ایستاده بود و مرا به سوی خود خواند و به مقدار یک گز ریسمان به من داد و فرمود: «این سررشته است که به دست تو داده شد». در همان لحظه به قدرت الهی، تغییر و تحولی عظیم در من ایجاد شد و سینه ام گشاده و کارم دگرگون شد قطرات اشک از چشمانم فرو ریخت که بسیار مایه منفعت من گشت».

مهاجرت به بیداخوید

باباشیخ علی پس از وفات ضیاء الدین یوسف از طرف حاجی شیخ نجم الدین محمود، دستور می گیرد که به روستای بیداخوید سفر کند. حاجی شیخ نجم الدین محمود اینطور بیان می کند که «مکان بیداخوید مکانی محقر است و آب شور و زمین شوره زار دارد، به یمن قدوم تو، معتبر و با زینت شده و آب آن شیرین خواهد شد». لذا باباشیخ اطاعت فرموده و با گله گوسفندان و چوپان و با همراهانش، به بیداخوید قدم می گذارد. خود ایشان نقل می کنند که: پس از گذشت مدتی ملول گشتم، مجدداً به بندر آباد برگشتم. در بندر آباد حضرت حاجی سلطان محمود را دیدم. ایشان کتابی به دست من دادند و فرمودند: بخوان! گفتم بی سوادم. کتاب را از دست من گرفت. آن را باز کرد و فرمود: «خداوند عالم می فرمایند هر کس را من به کاری امر بفرمایم باید که آن کار را انجام دهد؛ بازگرد که حوالت تو به آنجاست. زمین آن، آباد می گردد و آب آن شیرین می شود». در واقع از برکات آن شیخ بزرگوار این معنی روز به روز به تحقق پیوست (بافقی، ۱۳۴۰: ۵۸۹-۵۹۲؛ احمدی، ۱۳۹۴: ۱۳-۱۶). آمده است که: باباشیخ علی (علیه الرحمه) به مدت سی سال، چوپانی گوسفندان مزار بندر آباد می کرد (همان، ۱۳۴۰: ۵۹۴). سپس به روستای بیداخوید می رود و تا آخر عمر شریفش در آن روستا زندگی کرده است. او مریدانی چون شیخ قطب الدین ابراهیم و بمان بیداخویدی و دیگران داشته و اگرچه بارها به جاهای دیگر مانند ابرکوه و شیراز سفرها نموده؛ اما مسکن و ماوای ایشان بیداخوید بود.

وفات

سرانجام در روز یکشنبه، چهارم رمضان المبارک در سال ۷۸۱ (هـ.ق) در حالی که بیش از ۹۰ سال از عمر شریفش می گذشت، دیدار حق را لبیک گفت و به سرای باقی شتافت، بر طبق وصیت ایشان آن گوهر گرانیامیه را در روستای بیداخوید به خاک سپردند. شیخ قطب الدین ابراهیم، نقل می کند که: شیخ علی بنیمان در اواخر عمر، به مدت شانزده سال رفت و آمد نکرد، چند سال نیز چشمانش را بر اغیار باز نکرد (احمدی، ۱۳۹۴: ۱۶-۱۷).

کرامات

در کتاب تاریخی جامع مفیدی، کراماتی عجیب از این عبد صالح خدا ذکر شده است (بافقی، ۱۳۴۰: ۵۸۸-۶۱۳). در این مقاله چند نمونه از کرامات این عارف جلیل القدر را آورده ایم که بدین شرح می باشد:

* از شیخ قطب الدین ابراهیم نقل شده که، روزی در خلوت، به دیدن شیخ می رود، می بیند لباسهای شیخ خیس شده، از باباشیخ سؤال می کند: «ای شیخ! می بینم جامه و لباس مبارک شما خیس شده، علت چیست؟» بابا شیخ می فرماید: «در فلان دریا، فلان موضع، فلان کشتی، در حال غرق شدن بود و مسلمانانی که در آن کشتی بودند، از خاندان حضرت شیخ عالی قدر تقی الدین دادا محمد، مدد طلب کردند و استغاثه نمودند، من رفتم و مدد کردم و به لطف و عنایت خداوند، آنها را از غرق شدن نجات دادم».

* شیخ قطب الدین ابراهیم نقل کرده: زن نابینایی، چند فرزند داشت؛ نزد بابا شیخ آمد و از او درخواست کرد که دعا کند تا چشمانش بینا شود. بابا شیخ فرمود: «من خود بنده ای ضعیفم! چگونه خداوند را امر می توانم کنم تا چشم نابینا را بینا کند؟ شیخ ابراهیم می فرماید: «ای شیخ! این نابینای دل شکسته اعتقاد به شما دارد که دعایتان مستجاب خواهد شد». باباشیخ دعا کرد و به قدرت الله تعالی آن شخص بینایش را بدست می آورد و بقیه عمرش را در مریدی و خدمت شیخ زندگی کرده و از زمره صالحان گشت.

* روزی عده ای برای دیدن باباشیخ از ابرقوه به بیداخوید آمده بودند یک نفر از آنها در راهی که می آمدند، از مزرعه ای که در آن خربزه کشت کرده بودند، یک عدد خربزه بدون اجازه صاحب زمین می چیند. وقتی به خدمت شیخ می رسند، هر کدام از آنها، چیزی برای تبرک آورده بودند؛ شیخ قبول می کند ولی از آن مرد قبول نمی کند و می فرماید: «شرم نکردی به دیدن ما آمدی و خربزه دیگری را برای ما آوردی؟» آن شخص منفعل شده و توبه می کند.

* شیخ ابراهیم می گوید: «روزی عده ای برای زیارت بابا شیخ علی می آیند». باباشیخ به آنها می فرماید: «برای چه به اینجا آمده اید؟» آنها می گویند: «برای دیدن شما آمده ایم». باباشیخ می

فرماید: «کسی که عازم زیارت می شود. چگونه دزدی می کند؟» سپس رو به یکی از آنها می کند. می فرماید: «تو در مسجد فلان جا گیوه ی کهنه خود را گذاشته، به جای آن گیوه ی نو برداشتی؛ پوشیدی و به دیدن من آمدی». آن شخص گریه کرد و پشیمان شده تائب گشت.

* شیخ ابراهیم نقل کرده: روزی شخصی از روستای سخوید به بیداخوید آمد؛ دو نیمه گوشت گوسفند برای جناب باباشیخ آورده بود. من رفتم موضوع را به باباشیخ گفتم. باباشیخ فرمود: «قبول نمی کنم، چرا که آن شخص قصد دیگری دارد و می خواهد سخنی درباره او بگوییم و او قصد رشوه دادن دارد و ما اگر سخنی برای خدا بتوانیم، می گوییم و چیزی از او قبول نمی کنیم». ابراهیم با خودش گفت: «اگر شیخ قبول نمی کند حاکم است، من برای کارکنان بگیرم، بیزیم تا بخورند». سپس مقداری از آن گوشت هایی که مرد آورده بود را جدا کردم، داخل دیگ انداختم و زیر آن را آتش روشن کردم بعد از مدتی متوجه شدم آن گوشت ها داخل دیگ نپخته؛ دیگ را برداشتم تا در تنور که آتش آن بیشتر بود بگذارم. با خودم گفتم: «شیخ علی! این چه مبالغه است که می کنی؟» تا این معنی به خاطرم خطور کرد، دیگ که در دستم بود و از گل درست شده بود، شکسته شد و آب و گوشت، همه در تنور ریخت و بخاری بزرگ بلند شد؛ هر دو دست و ساعد و بدنم از حرارت آن سوخت. من که متوجه کار خودم شده بودم چیزی به بابا شیخ نگفتم و از درد و سوزش بدنم احساس تالم می کردم. خبر به عالی جناب قدس سره رسید باباشیخ برای دیدن من آمد، نزدیک من نشست و فرمود: «ای ابراهیم نگفتم که خیرگی مکنی؟» سپس مقداری آب دهان مبارکش را روی دست و بدن من مالید و به عنایت خداوند، کمتر از آنی و لحظه ای، من خوب شدم.

* یکی از مریدان باباشیخ به نام شیخ قطب الدین ابراهیم نقل میکند که: روزی باباشیخ علی فرمود: «ای ابراهیم! امروز هزار و یک بار سوره «قل هو الله احد» خواندم به نیت اینکه خداوند، برادرت «عمادالدین» را، پسری کرامت دهد». ابراهیم می گوید: «ای شیخ! چه میفرمایی؟! فرزندی که در رحم مادرش هشت ماهه شده، اگر پسر باشد که پسر است، ولی اگر دختر باشد، چطور پسر می شود؟» در آن زمان چند دانه ی زردآلو، گوشه ای از اطاق ریخته بوده، باباشیخ می فرماید: «ابراهیم! آنها چیست؟» ابراهیم میگوید: «دانه ی زردآلوی تلخ». شیخ فرمود: «چند تا از آن دانه ها را به من بده!» من دانه ها را به دست مبارک باباشیخ دادم؛ زمانی کوتاه دانه ها را در دستانش نگه داشت و سپس فرمود: «بیا بگیر» وقتی آمدم جلو، نگاه به دست باباشیخ کردم، دیدم آن دانه های زردآلو در دستان باباشیخ، بادام شده است تعجب کردم. به شیخ گفتم: «امروز شما چگونه این لطف و کرامت کردید؟» باباشیخ فرمود: «آن قادری که دانه تلخ زردآلو را در دستان من ضعیف، بادام شیرین می کند، دختر به دنیا نیامده را می تواند پسر دنیا آورد». ابراهیم تعجب کرده و منقلب می شود، به پاهای شیخ می افتد و از باباشیخ می خواهد، چگونگی انجام این کرامت را بگوید و به باباشیخ می گوید: «به خدا بگویند این منزلت از کجا یافتید؟» باباشیخ فرمود: «ای ابراهیم! به عزت ذی الجلال

که مدت هشتاد سال زندگی ام از دستورات خداوند به اندازه یک سر مویی تجاوز و خطا نکردم و اینک خداوند تبارک و تعالی هر چه از او بخواهم به من عطا می کند».

* شیخ ابراهیم نقل کرده است که: برادرم خواجه عماد الدین، قصد داشت به سفر مشهد برود قبل از رفتن، به دیدن بابا شیخ آمد. عالی جناب باباشیخ فرمود: «هر موقع که در مسیر یا جایی، مشکلی برایت پیش آمد، ندایی و آوازی به ما برسان». عمادالدین در مسیر به جایی که آبی مشهور دارد، به آب (آمویه) رسید، برای استراحت توقف کرد و مرکبی که سوار بود را رها کرد؛ گویا به خواب می رود. وقتی بیدار می شود متوجه می شود که مرکبش با تمام باری که داشت، به داخل جنگل رفته و گم شده است؛ نگران می شود. ناگهان یادش می آید که در زمان آمدن، باباشیخ آن جمله را به او گفته بود عمادالدین همانجا از باباشیخ درخواست کمک، برای پیدا شدن اسبش می کند. یک لحظه گرد بادی بزرگ ظاهر می شود و در بین گرد باد مردی سوار بر اسب عمادالدین به سرعت نزد او آمده و اسبش را به او می رساند. عمادالدین بعد از برگشتن از سفر به دیدن باباشیخ می آید. باباشیخ به او می فرماید: «عمادالدین دراز گوشت را گم کرده بودی؟» عماد الدین گفت: «ای شیخ! در آن موقع فریادرسی از جانب شما بود؟»

بابا شیخ در جواب فرمود: «من مردی خسته حال که از دست دیگری غذا و آب تناول می کنم. با اسب و سواری چه کار دارم. اینها اسراری است از سوی خداوند و نباید فاش کرد و نباید به کسی بگویی».

* از شیخ قطب الدین ابراهیم نقل است: شخصی نزد من آمد؛ گفت: «من می خواهم از مریدان باباشیخ باشم و چوپانی گله گوسفندان ایشان کنم». من به عرض باباشیخ رساندم که: «مردی با این نیت به اینجا آمده» آن جناب فرمود: «این شخص لایق این کار نیست». من اصرار به قبولی درخواست مرد کردم. بابا شیخ فرمود: «این شخص رفیق خودش را کشته و فرار کرده به اینجا آمده است». فردای آن روز تعدادی به دنبال آن مرد آمدند و او را گرفتند و گفته ی آن جناب، درست بود.

* آورده اند که در زمان سلطنت شاه شجاع، شخصی اهل شهرستان میبد بود که مشاور مراعی قهستان بود؛ او انسانی بسیار ظالم و دغل بود و به دستور شاه، از گله داران، سرشماری به عمل می آورد و از آنها می خواست تا تعدادی گوسفند، به شاه بدهند. یک روز که به نزد باباشیخ آمده بود، برای سرشماری، باباشیخ آن مرد را نصیحت کرد که: «این شغل خوبی نیست و عاقبت آن آتش جهنم است». آن شخص در جواب گفت: «سخن سلطان حکم است و باید اجرا شود». باباشیخ به او گفت: «اگر نصیحت قبول نمی کنی به گوش خدا بگویم که سزای تو را بدهد» آن مرد قبول نصیحت نکرد و گوسفندان را برد. سپس به سمت محل دیگری حرکت کرد. هنگامی که از نزد باباشیخ و مریدانش دور می شود، مرکبی که او سوار بوده، از چیزی ترسیده و رم می کند؛ آن مرد به زمین می خورد و در دم جان می دهد.

* «شمس شجاع توران پستی» که در روستای توران پشت، در چند کیلومتری روستای بیداخوید زندگی می کرده؛ نقل کرده: «روزی برای آوردن هیزم به صحرا رفتم سگی که همراه من بود، آهوپی را شکار کرد، آن آهو را از دهان سگ گرفتم و چون کاردی همراهم نبود تا آن آهو را ذبح کنم، به خودم گفتم: «ای شیخ علی اگر کاردی به من رساندی، من به درجات و منزلت تو اعتقاد پیدا می کنم». در آن لحظه دیدم شخصی آنجا ظاهر شد و کاردی را به من داد و گفت: «در خانه بودم، کلاغی آمد و گفت: پسر شجاع آهوپی گرفته و کارد می خواهد». وقتی کارد را از او گرفتم و آهو را ذبح کردم، دیدم آتشی هم روشن نموده، آن شخص دوباره گفت: آتش نیز با خودم آوردم، گفتم شاید بخواهی که گوشت آهو کباب کنی! سپس ناگهان دیدم آن شخص، جلو چشمهایم ناپدید شد.»

* نقل است که: روزی «شمسا احمدا و فخر احمدا» در زمان کودکی به روستای بیداخوید تشریف می آورند؛ بعد از چند روز که اراده رفتن می نمایند، جناب شیخ به ایشان می فرماید: «امروز به صحرا بروید تا من از خداوند درخواست نمایم که به شما گوسفندی صحرائی کرامت فرماید». آنها آن روز را می مانند و به صحرا می روند و می بینند که گوسفندی به درختی گیر کرده، آن را می گیرند. روز بعد که می خواهند بروند باز شیخ می فرماید: «امروز هم نروید تا از خداوند قاضی الحاجات، بخواهم تا به شما الاغ وحشی با کره اش عنایت فرماید» باز آن روز آن ها به صحرا می روند و غلامی به نام بهادر، همراه ایشان بوده که گور خری را شکار می نماید و کره اش هم همراه آن بوده که او را هم می گیرند.

* شیخ قطب الدین ابراهیم نقل می کند که: روزی دیدم که دست مبارک باباشیخ بزرگوار زخم تیر دارد. پرسیدم «این چه حالتی است؟» فرمود: «شاه منصور، در فلان موضعی می گریخت. جمعی از عقب او می تاختند و تیری به سوی او پرتاب کردند، من دست خود را جلو تیر گرفتم تا تیر به او نخورد، لذا تیر به او نخورد و تیر به دست من خورد و زخمی شدم و این، زخم همان تیر است» پس از گذشت یک ساعت، اثری از زخم تیر بر دست باباشیخ علی بنیمان نبود.

* استاد شرف الدین (استاد بنای بارگاه باباشیخ) نقل کرده است: «من سر عجیبی در این بنا دیده ام. مدتی که به کار این عمارت مشغول بودم، چنان می یافتم که هر خشتی که من می گذاشتم، ده خشت دیگر به کار می رود و از این حال متعجب بودم و این بسیار جای تعجب داشت». از عجایب قضایا اینکه، در زمان ساخت بارگاه باباشیخ، زمانی که طاق صفا را می بستند، از بالای طاق، خشتی پخته از دست استاد بنا رها می شود و طفلی در پایین ایستاده بوده و عرقچینی بر سر داشته، خشت بر سر او می خورد و خشت به ده تکه، خرد می شود و آن طفل هیچ دردی هم احساس نمی کند که آن نیز از کرامات باباشیخ بوده است.

* نقل است که جناب باباشیخ در سن کودکی، ملازم «شیخ عارف محقق ضیاء الدین یوسف شبان» بود. یک نوبت که گوسفندان بندر آباد را به زارچ برده بودند، در آنجا باغی بوده و متعلق به حکام وقت بوده است. گله در آن باغ نگهداری می شده که یک طرف آن صیفی جات کشت کرده بودند و

به تازگی هم آب داده بودند. گوسفندان در طرف دیگر باغ چرا می کردند. یک روز جمعه که شیخ ضیاء الدین یوسف، اراده رفتن به مسجد می کند، به باباشیخ می گوید: «علی حاضر باش و مواظب باش که گوسفندان میان زراعت ها نروند و خرابی نکنند». وقتی شیخ یوسف به نماز می رود، خواب بر باباشیخ غلبه می کند و از خستگی خواب می رود، گوسفندان به زراعت ها می روند و خرابی بسیاری به بار می آورند. وقتی بابا شیخ از خواب بیدار می شود و صحنه را می بیند، بسیار ناراحت می شود؛ گوسفندان را رها می کند و به سوی ولایت خود که همان میبد می باشد حرکت می نماید. در راه، شیخ ضیاء الدین یوسف را می بیند، وقتی شیخ یوسف از وی ماجرا را می پرسد به او می گوید: «غصه نخور! باز گرد!» وقتی که با هم به باغ می آیند، مشاهده می کنند که گوسفندان به همان موضعی که شیخ ضیاء الدین یوسف آنها را نگه داری می کرده، قرار دارند و هیچ گونه خللی در زراعت ها دیده نمی شود.

* نقل است: شخصی به نام «فخر یوسف» که دشتبان محله هرمز آباد هروک بوده، به بیماری برص مبتلا می گردد؛ به طوری که در یک لحظه تمام موهایش ریخته و رنگ بدنش نیز متغیر گردیده است. در همان روز به سوی بیداخوید حرکت می کند. خودش می گوید: «وقتی به آنجا رسیدم عالیجناب باباشیخ در بیرون خانه نشسته بودند، با دیدن من فرمودند» که فخر: تو را چه شده است؟ گفتم: «ای سلطان برای شما معلوم است، چه حاجتی به عرض کردن است؟» یعنی خودتان دارید وضعیت مرا می بینید. باباشیخ، مقداری محلول، طلب کردند و آب دهان مبارکشان را به آن تر کردند و به من دادند و فرمودند که این را خط خط بر اعضای خود بکش و برو غسلی بکن و برگرد. فخر گفت: «من به فرموده شیخ عمل کردم و به عنایت خداوند متعال و به یمن همت شیخ، به طور کامل شفا یافتیم. هنگامی که خواستم از نزد شیخ برگردم، ایشان فرمودند: «ای فخر! می دانی این واقعه از کجا روی داد؟» یعنی می دانی که چرا به بیماری پیسی دچار شدی؟ گفتم: «هر چه شیخ بفرمایند. فرمود: از آن جهت بود که دشتبانی می کردی و مال مردم می خوردی و از آن پروایی نداشتی، لاجرم به آن درد دچار گشتی. اکنون با نیت خالص، توبه کن». آن شخص می گوید: «من توبه کردم که بعد از این دشتبانی نکنم و مال مردم نخورم».

* شیخ الاسلام سعید شمس الدین حاجی محمد شاه که بارگاه و ساختمان قبر شیخ و اطراف آن به همت او ساخته شده می گوید: «در سال اولی که بنای عمارت شیخ را می ساختیم، مقدار کمی محصول بود خرج و مخارج بنا بسیار بود. در فکر آن بودیم که چگونه مخارج آن را تهیه نماییم و این موجب نگرانی ما شده بود هر چه را که از مصالح می خریدیم، به جای پول آن، غله می دادیم؛ این کار تا آخر سال ادامه یافت و چون فصل برداشت غلات می شد، هنوز مقداری غله ی کهنه در انبار مانده بود که غله ی نو می رسید و این جای تعجب بسیار داشت. روزی خواستیم تا حسابرسی نماییم که چه مقدار خرج شده، دیدیم که سوای آنچه خرج غذای میهمانان و استاد و بنا شده و با اینکه هنوز همه مخارج را نیز جمع نکرده بودیم، دیدیم که میزان غله ی موجود و دارایی نقدی ما، از

مخارج حساب شده تا اینجای کار خیلی کمتر است مخارج ما خیلی خیلی بسیار بوده و تاکنون همه چیز هم به خوبی محاسبه شده بود و کار هم تمام گشته؛ از آنجا فهمیدیم که این، از کرامات شیخ عالی قدر بوده است».

* در کتاب تاریخ جدید یزد آمده است: روزی جماعتی از لرها، در راه می رفتند؛ ناگاه به کاروانی رسیدند که خرما حمل می کرد، آن لرها تمام خرماها را غارت کردند و چون به بیداخوید رسیدند، برای زیارت به خانقاه باباشیخ آمدند. باباشیخ تا آنها را دید فرمود: «غارت و زیارت»؟ آن لرها وقتی آن جمله را از باباشیخ شنیدند، فهمیدند که باباشیخ از همه ی ماجرا مطلع است، به پای او افتادند و توبه کردند.

* در جلد اول کتاب جامع مفیدی آمده است. در زمان حکومت شاه شجاع که حاکم یزد به شاه یحیی معروف بود و از نوادگان امیر محمد مظفر بود در ساخت و ساز عمارتها و حفر قنات در سراسر یزد بسیار جدی و در این امور کوشش بسیار می نمود. در آن زمان شخصی که در کار حفر قنات تبهر داشت نزد حاکم وقت (شاه یحیی) آمد و عرض کرد، اگر چنانچه فلان مبلغ در اختیار من گذاشته شود قناتی برای حاکم و به نام او احداث خواهم نمود و براساس درخواست او همان مبلغ تقاضا شده به وی واگذار می شود تا در قبال آن قناتی را به نام حاکم حفر و جاری نماید. اما وی مدت زمان زیادی را در کوه و بیابان ها برای پیدا کردن آب و محل حفر قنات سرگردان بود و نتوانست چاهی حفر و قناتی را جاری سازد و بسیار از خشم حاکم هم می ترسید تا اینکه روزی حاکم برای گردش و تفریح و شکار از یزد خارج و به سمت تفت حرکت می کند و در فراشاه (خراشه فعلی) سراغی از آن مرد می گیرد، مأمورین حاکم آن شخص را در آن محل پیدا کرده و نزد حاکم می آورند. شاه یحیی از او می پرسد که آن قناتی که می بایست حفر می کردی در کدام محل حفر شده و آب آن در کدام مکان مشروب می شود؟ آن شخص از خجالت و ترس سر خود را به زیر می اندازد و شروع می کند به گریه کردن. شاه یحیی از وضعیت وی می فهمد که در این امر ناتوان بوده لذا بر او خشم می گیرد و دستور می دهد تا او را به یزد برده و بر دروازه یزد به دار بیاویزند. مأمورین حاکم او را به یزد می برند و به دو فرسنگی یزد که می رسند آن شخص از ترس به زانو می نشیند و با تضرع و التماس و گریه از مأمورین می خواهد که از تقصیرش در گذرند. (بعدها آن محل به زانوی معروف شده بوده است). در آن زمان باباشیخ علی (علیه الرحمه) که در یزد و اطراف آن به سر می برده است از اسرار غیبی که از آن مطلع بوده از داستان آن مرد و مأمورین آگاه می شود و خود را برای نجات وی به آن محل می رساند و از مأمورین می خواهد تا اجرای حکم را به تأخیر اندازند تا باباشیخ از آن شخص نزد حاکم شفاعت کند، آن ها هم قبول می کنند. باباشیخ علی خود را به فراشاه می رساند و با حاکم دیدار کرده و بر او شفاعت می کند. حاکم نیز به خاطر باباشیخ علی آن مرد را عفو می کند. باباشیخ علی فرمان عفو حاکم را به مأمورین اجرای حکم می رساند و آن ها هم او را رها می کنند. باباشیخ علی (علیه الرحمه) دست آن شخص را گرفته و او را به منطقه نزدیک

علی آباد می آورد و دو عدد انار از جیب خود بیرون آورده و به وی می دهد و می فرماید: «از اینجا به طرف دست راست حرکت کن و انارها را میل کن هر جا که از خوردن انارها فارغ شدی شروع به کندن چاه و قنات کن، خداوند آشکار و نهان سعی تو را ضایع نمی گرداند». آن مرد همانطور که باباشیخ علی به او یاد داده بود عمل کرد و همانجا که از خوردن انارها فارغ شد شروع به حفر چاه نمود و از برکت توجه باباشیخ علی به آب زیاد و بسیار گوارا رسید آن مرد به شکرانه ی این فیض عظیم بسیار سجده شکر به جای آورد و جمعی را که در آن حوالی بودند را خبر کرد و روز و شب به کار مشغول شدند و در زمان کمی (چند روز) نزدیک به هشت رقم (هشت چشمه) آب جاری شد. بعد از مدتی که شاه از این مسیر عبور می کرد با همراهان بر سر این قنات رسیدند، آن مرد را خندان و خوشحال دیدند. حاکم گفت: «ما مکرر از این مسیر عبور کرده ایم؛ اما قنات و آبی در این مکان نیافتیم، این آب که اکنون می بینیم هرگز ندیده بودیم». آن مرد تمام ماجرا را برای حاکم تعریف کرد و گفت به راهنمایی انار خیری که به من داده شده به این آب رسیدم. حاکم هم پاسخ داد چون تو را انار خیری باباشیخ علی راهنمایی کرده ما هم نام این قنات را انار خیری (نارخیری) می گذاریم. و این همان قناتی است که تا به امروز هم جریان دارد و از فراشاه یا خراشه (اسلامیه فعلی) تا یزد جریان و امتداد دارد و در اهرستان یزد شرب می شود و به بهره برداری می رسد(همان، ۱۳۹۴: ۲۱-۳۹).

آثار

باباشیخ علی بیداخویدی کتاب یا رساله ای نیز داشته که زندگی نامه خود و اساتیدش را در آن نگاشته بود. همانطور که در کتاب جامع مفیدی در شرح احوالات اساتید باباشیخ علی همچون سلطان حاجی نجم الدین محمود و دیگران چندین بار ذکر شده است که: «در رساله باباشیخ علی بیداخویدی آمده است که...». جالب اینکه نویسنده کتاب جامع مفیدی، در نگارش شرح احوال چند تن از اساتید و رجال یزد، از رساله یا کتاب باباشیخ علی بهره برده است؛ اما امروزه اثری از آن رساله و یا آدرسی از محل نگهداری آن در دست نیست. لازم به ذکر است که اگر چه ایشان مدتی از عمر شریفشان را به چوپانی اشتغال داشتند و به ظاهر چوپانی می کرده، اما هدف از انتخاب این شغل، کسب معارف الهی و سیر و سلوک الی الله از عالمان زمان خود بوده؛ عالمانی همچون شیخ ضیاء الدین یوسف؛ سلطان حاج شیخ نجم الدین محمود و شیخ تقی الدین دادا محمد و غیره. عالمانی که همگی در نهایت عرفان و زهد و تقوی می زیسته اند(احمدی، ۱۳۹۴: ۱۶-۱۷).

شاه شجاع شیراز و باباشیخ علی

بیداخویدی

جلال الدین شاه

شجاع شیراز حاکم قدرتمند آل مظفر و از بزرگ‌ترین پادشاهان قرن هشتم هجری از دوستداران و ارادتمندان به باباشیخ علی بیداخویدی بوده و با باباشیخ علی مراوداتی داشته است و به روستای بیداخوید رفت و آمد داشته است. در این مقاله داستان هایی از ارادت شاه شجاع نسبت به ایشان آورده شده که به شرح زیر می باشد:

* نقل است که در اوایلی که شاه محمود بن امیر مبارزالدین محمد مظفر، حاکم عراق، برای تسخیر شیراز، لشکری فراهم نمود و به سوی شیراز حرکت کرد، شاه شجاع که حاکم شیراز بود شکست خورده به سوی ابرکوه روانه می شود؛ از آنجا آماده زیارت بابا شیخ علی بنیمان می گردد پس از حضور، به پای جناب بابا شیخ می افتد و می گوید: «دشمنان مرا از خانه خود بیرون کرده اند» باباشیخ به او می فرماید: «از همین جا به سوی کرمان برو و از آنجا به سوی مملکت سلطان سلیمان برو! که مملکت فارس متعلق به توست» شاه شجاع گفت: «سیصد نفر نیرو دارم و در کرمان، همه مخالف من هستند و لشکر آنها بسیار است و از اطاعت من سرباز زده اند» باباشیخ می فرماید: «فرصت از آن توست. نشانه اش این است که اولین تیری که به سوی شما پرتاب می شود بی پیکان می باشد» شاه شجاع شاد می شود و به سوی کرمان می رود و اهالی کرمان با او مخالفت می نمایند و اعلام جنگ می کنند. شاه شجاع در اطراف شهر، نیروهایش را مستقر می نماید و اعلام می کند که اولین تیری که از شهر به سوی سپاه وی پرتاب می شود را نزد او آورند تا آن را ببیند. تیر را نزد او می آورند می بیند تیر بدون پیکان است به پیروزی امیدوار می گردد. اهل شهر کرمان از مخالفت با وی پشیمان می گردند و به خدمت او می شتابند. بعد از اندک زمانی، از کرمان به سوی شیراز می رود و شیراز را نیز تصرف می کند.

* نقل است که: شاه شجاع از محبان و مخلصان باباشیخ علی بیداخویدی بود. زمانی به فرمان او، لشکری به اراده تسخیر شهر یزد، از شیراز به سوی یزد روانه می کند. مردم یزد که از این موضوع اطلاع می یابند، خدمت باباشیخ می آیند و التماس می کنند که به نمایندگی از مردم یزد، به ابرکوه برود و با مذاکره با شاه شجاع، او را از این کار منصرف نماید و الا سرزمین یزد از ورود آن لشکر، خراب خواهد شد. باباشیخ بر اساس درخواست مردم، به ابرکوه سفر می نماید. «پهلوان خرم» که سردار لشکر بوده، به خدمت باباشیخ می آید. (قبلاً همین پهلوان خرم، دستور داده بوده که راه های ورود و خروج به سوی یزد را مسدود نمایند و از ورود و خروج غله به یزد جلوگیری نمایند و به خاطر همین امر، قحطی در یزد پیدا شده بوده) باباشیخ که به پهلوان خرم می رسد به او می گوید: «منع غله به یزد نمی باید می کردی». پهلوان خرم در جواب می گوید: «هر چه شیخ امر بفرمایند». در همان لحظه، دستور می دهد که راه ها را باز نمایند و چندین خروار غله را به سوی یزد روانه سازند.

یکی از اطرافیان سردار لشکر اعتراض می کند و می گوید: «چرا اجازه ی چنین کاری را فوراً صادر کردی؟» سردار خرم می گوید: «اگر سخن شیخ را رد می کردم، بلایی بر سر من فرود می آمد». آن انسان نادان، سینه سپر کرده و در جواب سردار گفت: «هر بلایی که از جانب شیخ پیش آید را، من به جان می خرم». در همان لحظه با گفتن این حرف، دردی در دست و کتف هایش بروز می کند. فریاد می زند و می فهمد که به خاطر این گستاخی که کرده است گرفتار بلا شده، لذا افرادی را برای شفاعت، نزد باباشیخ می فرستد. بابا شیخ در جواب آنها می فرماید: «او خودش برای بلا، سینه سپر کرده بود. دیروز بلا را به جان خرید و جرم از طرف ما نیست و قضای الهی کار خودش را کرده است». آن شخص در همان روز از شدت درد می میرد. باباشیخ پس از این ماجرا برای دیدار با شاه شجاع، به سوی شیراز، حرکت می کند. چون به محلی به نام مهیار می رسند، باباشیخ اشاره به یکی از همراهان و رفقا به نام «شیخ احمد» می کند و می فرماید: «شاه شجاع امروز به دیدن من می آید». در همان لحظه، شاه شجاع از راه می رسد و به محض رسیدن، به پای باباشیخ می افتد تا پای باباشیخ را ببوسد. باباشیخ می فرماید: «تو عالمی و فاضل و مقام و مرتبه علم بلند است». و اجازه این کار را به شاه شجاع نمی دهد. شاه شجاع می گوید: «به عذرخواهی اینکه باعث شدم تا شما این همه راه را تا اینجا بیایید نذر کرده ام که پای شما را ببوسم». برای انجام این خواسته، اصرار می ورزد و عاقبت به پابوسی باباشیخ، موفق می گردد و می گوید: «شما نمی باید متحمل زحمت می شدید. هر گاه امر مهمی و خدمتی از جانب ما باشد، یکی از مریدان را اعزام فرمایید که سخن شما بر بنده حکم است و سمعاً و طاعتاً هر چه اراده شیخ باشد، بالفور اجرا خواهد شد». باباشیخ می فرماید: «مهم این است که به یزد نیایی و لشکر کشی نکنی. چرا که یزد همینطوری هم خراب است و با آمدن لشکر تو، خراب تر نشود» شاه شجاع در جواب بابا شیخ می گوید: «هر چه امر و اشاره جناب شیخ باشد اطاعت خواهد شد». در آن میان شخصی به نام «خواجه قوام الدین» که از جمله حضار بوده و می خواسته تا از کرامات باباشیخ نیز مطمئن گردد و باباشیخ را محک بزند، می گوید: «چگونه می شود که این همه خرج کنند و لشکری را به اراده تسخیر سرزمینی بفرستند و آوازه آن در تمام ولایات بیچد و نقل زبان مردمان گردد و ناگهان منصرف شوند و لشکر را برگردانند؟ باباشیخ به زبان یزدی خودش سؤال می کند که: «این آقا چه می گوید؟ آنچه را که او گفته بود را به عرض باباشیخ می رسانند باباشیخ به زبان محلی می فرماید: «او را لای آخرینست، به اصطلاح مردم دهات» خواجه قوام الدین سؤال می کند «منظور از لای آخرین چیست؟» باباشیخ می فرماید: «یعنی تو را پاره پاره خواهند نمود به اصطلاح، به زودی خواهی مرد». بعد از آن، چیزی نمی گذرد که خطای بزرگی از وی سر می زند و همین مسبب فراهم آمدن قتل او می گردد. شاه شجاع حکم قتل او را صادر می کند و او را، همانطور که باباشیخ گفته بود، پاره پاره می کنند.

* شیخ ابراهیم نقل کرده: روزی باباشیخ به من گفت: «ابراهیم حلوایی درست کن که شاه شجاع اینجا می آید و از ما حلوایی گرم می خواهد. من از روی گستاخی گفتم: «شیخ پیر شده ای و هر چه

به خاطر می آید، می گویی. شاه شجاع در شیراز است و پادشاهی مثل او هیچ موقع به اینجا نیامده و نمی آید». بابا شیخ فرمود: «تو حلوا درست کن و به این ها کاری نداشته باش» وقتی حلوا آماده شد دیدم پنج نفر مرد، سوار بر اسب، درب خانه باباشیخ آمدند و درخواست ملاقات با او را کردند. پیاده شدند و باباشیخ اجازه ورود به منزل به آنها داد. باباشیخ از آنها سؤال کرد: «از کجا می آید؟» در آن موقع، آنها صورت های خود را با پارچه و دستمال بسته بودند. شاه شجاع خودش گفت: «ما را شاه شجاع نزد شما فرستاده» باباشیخ که از همه چیز باخبر بود به شاه شجاع گفت: «ای شاه! ما را امتحان می کنی؟ ما مردمی درویش هستیم. شاید که دوشاب و روغن نداشتیم تا بتوانیم حلوا آماده کنیم و شما منکر درویشان می شدی؟» شاه شجاع نزدیک آمد و از باباشیخ عذرخواهی کرد، من رفتم حلوا را آوردم و آنها خوردند. آنها مخصوصاً شاه شجاع تعجب کردند؛ چرا که شاه شجاع در بین راه که به دیدن باباشیخ می آمدند به مریدان و همراهانش گفته بوده: «اگر ما نزد باباشیخ رفتیم و او برای ما حلوا درست کرده بود به کراماتی که از او برای ما گفته اند اعتقاد پیدا می کنیم». در نهایت، با دیدن آن کرامت توسط باباشیخ، علاقه مندی آنها به باباشیخ زیاد شد.

* از شیخ مغفور، «شیخ قطب الدین ابراهیم» و شخصی که او را «بمان بیداخویدی» می گفتند و هر دو از مریدان باباشیخ علی بنیمان بوده اند، نقل است که: «روزی شاه شجاع از شیراز به سوی یزد حرکت می کند. ابتدا اراده می کند که به زیارت شیخ علی بنیمان بیاد. وقتی به منزل باباشیخ می رسند، بابا شیخ از او روی می گرداند و به حالت سجده صورت مبارک را به زمین می گذارد. پادشاه همچنان ایستاده و بعد از چند دقیقه باباشیخ سر از زمین بر می دارد، رو به وی می کند. پادشاه سلام می کند، دست باباشیخ را می بوسد. باباشیخ به او می گوید: «این یزد به تو حواله نیست، برگرد!» یعنی یزد را نمی توانی به تصرف خود درآوری، برگرد! شاه شجاع اطاعت امر باباشیخ را می نماید و می گوید: «عهد کردم دیگر به سوی یزد نیایم» باباشیخ به او می گوید: «بعد از این روزی تو نخواهد شد که به یزد بیایی.» بعد از آن شاه شجاع عرض می کند: «درد شکم دارم فاتحه برایم بخوانید تا خوب شوم». باباشیخ پاسخ می دهد: «چندین هزار نفر از تو درد به دل دارند، تو نیز درد داشته باش!» بار دیگر پادشاه التماس می نماید، شیخ به خادم خود می گوید: «اگر نان گندم هست، بیاور» چون در آن لحظه نان گندم حاضر نبوده، نان جوی را تر می کند و نزد باباشیخ می آورد. پادشاه از دست باباشیخ گرفته و تناول می کند و خداوند او را شفا می دهد.

* در کتاب تاریخ جدید یزد آمده است که: «روزی مولانای شیرازی (نه آن مولانای معروف و شاعر) به دیدن بابا شیخ علی آمد. چون در وضعیت باباشیخ نگاه کرد، آنگاه او را در دل گذراند و بر باباشیخ بخندید و از نزد بابا شیخ بیرون آمد؛ کنار آب رفت که وضو بسازد. غلام ترکی داشت که شمشیری حمایل کرده بود و از مولانا مواظبت میکرد؛ ناگهان غلام شمشیرش را کشید و بر گردن او زد و او را کشت و به طرف شیراز فرار کرد. مردم او را تعقیب کردند. او را گرفتند و نزد شاه شجاع بردند. شاه از وی سؤال کرد که: «چرا او را کشتی؟» غلام گفت: «ای پادشاه! ما به بیداخویدی برای هم صحبتی با

شیخ بنیمان رفتیم، خواجه ی من (مولانا) او را در دل انکار کرد و بر شیخ بخندید و از نزد او بیرون آمد و در کنار آب وضو می ساخت که ناگهان من احساس کردم شیخ را دیدم، ظاهر شد و شمشیر را کشید، به من داد؛ یعنی گردن او را بزن! من بی اختیار گردن او را زدم. پادشاه فرمود: «مولانا تیغ شیخ علی خورده است». جماعتی که از کرمان نزد پادشاه حاضر بودند گفتند: «این مولانا در کرمان، زن خود را کشته بود». پادشاه فرمود: «به قصاص رسید؛ غلام را ببخشید» (همان، ۱۳۹۴: ۲۷-۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۶؛ بافقی، ۱۳۴۰: ۵۹۹، ۶۰۱-۶۰۴). حافظ شیرازی هم با شاه شجاع هم‌عصر بوده است و برخی اشعارش به حوادث دوران حکومت شاه شجاع اشاره دارد. حافظ مانند بسیاری از شاعران آن عصر، مدح‌های متعددی را به نام شاه شجاع سروده است و حتی شماری از اشعار مشهور حافظ به استقبال و پیروی از اشعار شاه شجاع سروده شده است و این نشان‌دهندهٔ رابطهٔ نزدیک و محترمانهٔ بین این دو شخص است. ارتباط میان شاه شجاع و حافظ، از مهم‌ترین و جالب‌ترین روابط در تاریخ ادبیات فارسی است (خانی و عابدی، ۱۴۰۱: ۲۱۳-۲۲۹).

مکارم اخلاق باباشیخ علی بیداخویدی

* در کتاب شیخ مفیدی آمده است که: «شیخ الاسلام عالیجناب حاجی زین الدین علی شاه» که از اهالی بندر آباد بوده، فوت می نماید. شیخ برای حاضر شدن در مراسم عزای او، از بیداخوید روانه ی بندر آباد می گردد. وقتی در راه به تفت می رسد، در آن نزدیکی کاروانسرای بود نزدیک رودخانه که خود باباشیخ آن را بنا نموده بود؛ سیلاب آمده بود و دیوار آن را خراب کرده بود؛ جناب باباشیخ در آن محل توقف می کنند. استاد بنا و شاگرد طلب می کنند و دیواری را که خراب شده بود را بازسازی می کنند، به طوریکه سنگی را در آن دیوار به کار می برند که قدوم مبارک آن جناب (باباشیخ) به آن رسیده بوده است که اکنون بر گوشه دیوار می باشد. بعد از آن هرگاه سیلاب به مقابل آن سنگ می رسد، به قدرت الهی تغییر مسیر می دهد و به طرف دیگر رودخانه می رود و این مطلب بین مردم مشهور شده و به زبان های خاص و عام افتاده و مردم جای قدم شیخ را زیارت می کنند.

* نقل است روزی جناب باباشیخ، جایی را برای گوسفندان می ساخت؛ جناب سلطان حاجی محمود شاه (استاد باباشیخ) حاضر بود. اتفاقاً سنگی روی دست مبارک باباشیخ علی افتاد و خون جاری شد. سلطان حاجی محمود فرمود: «دست او را ببندید تا خون نیاید». مریدان گفتند: «نیازی نیست، خود داند» سلطان حاجی محمود فرمود: «این دست که شما می بینید، چندان مردمان بیوسند و به حساب خداوند گذارند که خداوند حساب آن را میداند و بس».

* شیخ قطب الدین ابراهیم نقل نموده است که: «یک لحظه از اوقات قدسی باباشیخ، ضایع نمی شد؛ یعنی به بطالت نمی گذشت و به امور دنیا کم مشغول می شد مگر بر حسب ضرورت و آن هم موافق

با مسائل شرعی و ایشان در ابتدای مراحل سیر و سلوک، ریاضات بسیار کشیده بود. در آخرین روزهای حیاتش بود که غذاهای مقوی میل می فرمود تا برای عبادت و شب زنده داری بنیه و قوت لازم را داشته باشد. تمام شب را به اطاعت و عبادت حق تعالی قیام می نمود. در میانه ی راه ابرکوه به یزد، بیش از هزار موضع را سنگ قبله قرار داده بود و مسجدها ساخته بود و در آن ها نماز گزارده بود. از شغل های پسندیده ی او، این بود که از پشم گوسفندان، نخ و از آن نخ ها، کلاه و دستکش می بافت و به مردمان می داد و از این راه امرار معاش می نمود».

* جناب شیخ ابراهیم نقل نموده که: «جناب بابا شیخ در تواضع و فروتنی و احوالپرسی، فرقی برای امیر و فقیر قائل نبود؛ هر کدام را به جهت تبرک، قرصی نان و قرصی پنیر می داد. او بیشتر روزها را روزه می گرفت و اگر چنانچه برایش میهمان می رسید، به جهت اکرام میهمان روزه ی خود را افطار می نمود».

* شیخ ابراهیم نقل نموده است که: «باباشیخ در اواخر عمر، به مدت شانزده سال، بین مردم تردد نکرد و درون خانه بود و چشم خود را بر انسان های فرومایه (اغیار) بسته بود. در اواخر، از حرکات ظاهری هم محروم شده بود. به نحوی که من غذای او را به دهانش می گذاشتم؛ تا اینکه روزی، در حالی که غذا در دهانش می گذاشتم، گفت: «مواظب باش، تار مویی در آن است». من چون خوب نگاه کردم، دیدم یک تار موی بسیار نازک درون آن غذا هست. گفتم: «شما که فرموده بودید، نمی بینم؛ پس چطور تار موی باریک را آن هم لابلای غذا می بینید؟» فرمود: «جمعی هستند که نمی خواهم ایشان را ببینم. به همین خاطر چشم بر هم نهاده ام».

* شیخ قطب الدین (علیه الرحمه) نقل نموده است که: «روزی عالیجناب باباشیخ فرمود: «خانه من دوازده در دارد، اگر یکی را ببندند، دیگری باز می باشد و مرا پوشش صد مرد هست.» من گفتم: «منظور از این دو جمله که فرمودید چیست؟» فرمود: «صد نفر از اولیاء خدا مرا نظر فرموده اند و دوازده نفر هم از اولیاء که از این عالم رحلت فرموده اند، امور ایشان به من حواله شده است».

* نقل است که: باباشیخ علی که سی سال چوپانی گوسفندان مزار متبرکه بندر آباد می نمود، هرگز میخ آهنین بر کفشهایش نزد و وقتی که مندرس می شد، آن را وصله می زد و یا میخ چوبین می زد و بسیار در قناعت، زندگی می کرد.

* منقول است که: آن جناب کمر به عبودیت حق بسته بود و محافظت گوسفندان بندر آباد می کرد. هرگز در آن ایام، کمر بند نمی بست؛ نه با ریسمان و نه با چیز دیگری مثل آن. با خود نان بر نمی داشت و فقط قدری آرد جو در دامن خود می کرد و هر از گاهی، برای اینکه ضعیفی به او نرسد، آن را تناول می فرمود.

* در بلندی درجات و علو منزلت آن جناب، یکی آن بود که مدت چهل سال یا بیشتر، در بیدارخوید زندگی می کرد و هر چند مریدان و معتقدان به ایشان اصرار می نمودند که «برای شما خانه ای بسازیم، خوش نیست که در خانه ی دیگری ساکن باشید». ایشان می فرمودند: «من تاکنون کار گل

نکرده ام و نکنم و نفرموده و نفرمایم؛ یعنی من تاکنون خانه ای برای خودم نساخته ام و نخواهم ساخت و چنین کاری را از کسی نخواستهم و از این به بعد هم نخواهم و این خود، نشان از زهد و دوری از دنیا و زرق و برق آن، نزد باباشیخ دارد.

* در کتاب جامع مفیدی، در شرح احوالات «شیخ سلطان حاجی نجم الدین محمود» (از اساتید باباشیخ علی بوده) آمده است که: عالیجناب باباشیخ علی بیداخویدی نقل کرده که: یک روز «سلطان حاجی نجم الدین محمود شاه» به من فرمود که: «ای علی بنیمان! با هوی و هوس چه می کنی؟» گفتم: «به زحمت از خود، دفع می کنم». آن جناب دو تا انار به من عطا فرمود و گفت: «یکی هوی و دیگری هوس است. بخور! تا هر دو به طور کامل از تو رفع و دفع گردد». «چون من تناول کردم، به قدرت الله تعالی تمام هوی و هوس از من دفع و رفع گردید».

* در کتاب جامع مفیدی، در شرح حال «شیخ الاسلام شرف الدین خضر» (همان احداث کننده خضرآباد فعلی) آمده است: زمانی که «شیخ الاسلام شرف الدین خضر» امر به احداث قنات خضرآباد نموده بود، تعدادی از مقنی ها و کارگران، در آن محل، مشغول کار احداث قنات بودند. ایشان برای سرکشی، به آنجا می رود می بیند که گله ای از کوه پایین آمده و به سوی صحرا می آیند: سؤال می کند که: «گوسفندان متعلق به کیست؟» مقنی ها می گویند: «گله متعلق به شیخ سلطان حاجی نجم الدین محمود شاه می باشد». دو مرتبه سؤال می کند: «هیچ معلوم کرده اید که حاجی محمود شاه به چوپانان و کارکنان خود واجبات و وضو و نماز را یاد داده است یا نه؟» آنها می گویند: «ما اطلاعی نداریم. کودکی است که همراه این گله هر روز می آید و گوسفندان را آب داده، دوباره گوسفندان را به میان کوه می برد». آن کودک همان باباشیخ علی بوده که برای سلطان حاجی محمود شاه بندر آبادی (استادش) چوپانی می کرده. مولانا خضر گفت: «من بروم و چند سؤالی از او بکنم»، چون نزد آن کودک، (باباشیخ) می رسد؛ کودک سلام می کند. پس از آن خضر سؤال می کند: «تو چوپان حاجی محمود شاهی؟» از باباشیخ می پرسد: «نماز می خوانی؟» فرمود: «بله. از پیر و مرشد خود شنیده ام که هر کس نماز نخواند کافر است.» مولانا خضر باز می پرسد: «چگونه وضو می سازی؟» باباشیخ جواب می دهد: «وضوی تابستانی یا وضوی زمستانی؟» مولانا خضر می گوید: مگر وضوی تابستانی با وضوی زمستانی فرق دارد؟ باباشیخ جواب می دهد: «بله! نحوه ی وضو گرفتن هر کدام فرق دارد». مولانا خضر می گوید: «من تا به حال از کسی چنین چیزی نشنیده ام و در هیچ کتابی هم ندیده ام، به هر حال تو که می گویی چنین چیزی هست، بیان نما». شیخ بزرگوار، باباشیخ علی که کودکی بیش نبود فرمود: «در زمستان آب سرد است و بدن آدم خنک؛ باید برای وضو گرفتن چند نوبت دست کشید تا آب وضو به بیخ مو و اعضاء برسد، در تابستان آب، گرم است و اعضاء بدن نیز گرم، لذا به یک بار دست کشیدن، آب به اعضاء و بیخ موها می رسد، پس این دو با هم فرق دارد». مولانا خضر دوباره می پرسد: اگر آب نباشد چه می کنی؟ فرمود: «تیمم می کنم و در تیمم نیز چند چیز فرض است». بعد فرمود: «ای مولانا چند سؤال از من کردی؛ اجازه هست که من

هم از شما سؤالی بپرسم؟ مولانا خضر می گوید: «بله. بپرس». فرمود: «می خواهم بدانم که غرض شما از این سؤالات چیست؟ اگر مقصود شما ایجاد انفعال در بنده است که منفعل کردن بنده، کار مشکلی نیست، اما اگر منظور شما این است که اگر بلد نیستیم به من تعلیم دهید، من دو رکعت نماز می گزارم، آنچه که مطابق شرع نبود، به من تعلیم فرمایید». مولانا شرف الدین خضر فرمود: «مقصود من تعلیم دادن است». باباشیخ، گوسفندان را در جلو روی خود و به طرف قبله جمع می کند و تیمم می نماید و به نماز می ایستد. در حین نماز خواندن آن کودک، (باباشیخ) گوسفندان متفرق می شوند و بعضی به عقب بر می گردند. باباشیخ در حین نماز، یک لحظه روی خود را به جانب عقب و به تعقیب گوسفندان بر می گرداند و دوباره به حالت اول، یعنی رو به قبله بر می گردد و نماز را تمام و کمال ادا می نماید و از مولانا خضر می پرسد «چگونه تیمم کردم؟» جواب می دهد: «تیمم بسیار خوب انجام دادی و نماز را نیز خیلی خوب بجا آوردی؛ ولی رو از قبله نباید بر می گرداندی». باباشیخ پاسخ می دهد: «تا گوسفندان جلو روی من بودند مرا باکی نبود، ولی از آنجا که گوسفندان دشمن دارند و هر لحظه امکان حمله گرگ وجود دارد، من به یک حرکت نگاه کردم و خاطر جمع شد و ادامه دادم چه اشکالی دارد؟» مولانا خضر می گوید: «هیچ نقصی در نماز تو نیست». بعد از آن مولانا خضر نزد مقنی ها می رود. آن ها می پرسند: «شیخ! آیا این کودک چیزی می داند؟» مولانا خضر جواب می دهد: این پسر چیزی گفت که همه ی آن، در شرع مقدس راست و درست است؛ اما من در هیچ کتابی ندیده ام.

هر که را تعلیم داد الهام علام الغیوب

آنچه او گوید نیابد هیچ عالم در کتاب

از این مطلب فهمیده می شود که باباشیخ علی، در همان اوایل کودکی، بر تمام علوم و فرایض احاطه کامل داشته و مطالبی را بیان می نموده که شیخ بزرگواری چون شیخ مولانا خضر نیز، نشنیده و ندیده بوده است و نیز حس مسئولیت پذیری باباشیخ در کودکی، نسبت به گوسفندان که امانت نزد ایشان بوده و حاضر جواب بودن ایشان، همه حاکی از این است که از همان کودکی و حتی قبل از متولد شدن، مورد توجه باری تعالی بوده است (احمدی، ۱۳۹۴: ۴۳-۴۸).

اساتید

از اساتید باباشیخ علی بیداخویدی می توان از شیخ ضیاءالدین یوسف، سلطان حاج شیخ نجم الدین محمود و شیخ تقی الدین دادا محمد نام برد(همان، ۱۳۹۴: ۱۷).

مذهب

درباره مذهب باباشیخ علی بیداخویدی می توان گفت که باباشیخ علی از صوفیان بوده، چرا که در آن زمان صوفی گری، البته نه به شکل و شمایل امروز بلکه با ایمان راسخ و زاهدانی خدانشناس بوده اند و خود دلیلی بر گسترش تشیع در ایران و مخصوصا در یزد بوده اند. البته با بررسی تحقیقاتی که تاریخ نویسان در بین مقالات خود آورده اند می توان به نکات جالبی رسید. برای نمونه در مقاله ای که «خانم طیبه رحیم دل میبیدی» (از مورخین و عضو هیأت علمی دانشگاه)، به نام بررسی تاریخی ورود اسلام به یزد ارائه نموده، آورده است که: «از جمله عوامل نفوذ تشیع در منطقه یزد، می توان به حضور سادات در این منطقه، از قرن پنجم هجری و تأسیس دولت اتابکان (شاخه کاکوئیان) یزد، در قرن پنجم و ششم هجری و وجود مشایخ بزرگ متصوفه و استیلای مغولان بر ایران و بی تفاوتی مغولان نسبت به مذاهب مختلف اسلامی که موجب کاهش متعصبان ضد شیعی گردیده است... این اشارات هم لازم است که صوفیان نیز نقش گسترده ای در رواج تشیع در سرتاسر ایران و از جمله یزد داشته اند. این مسئله از سنگ قبرهایی که از مشایخ متصوفه، پس از عصر صفوی به جای مانده و اسامی دوازده امام علیهم السلام بر روی آن نقش شده پیداست. از جمله در قریه بیداخوید، در خانقاه و مسجد و بقعه شیخ علی بنیمان سنگ قبری است که با خط نسخ، اسامی دوازده امام علیهم السلام بر روی آن نقش بسته است. از ویژگی های قرن هفتم و هشتم هجری، رشد و گسترش سریع تشیع در ایران است...».

از مقاله خانم طیبه رحیم دل میبیدی، که در کتاب باباشیخ علی بیداخویدی (۱۳۹۴) این مقاله به صورت گسترده تر آورده شده، به سهولت می توان فهمید که متصوفه آن روز شیعیانی پارسا و زاهدانی بزرگ و خدانشناسانی بی ریا و بعضی هم صاحب کرامت بوده اند که باباشیخ علی از جمله آن هاست. البته احمدی (۱۳۹۴) دلایل دیگری هم آورده که در آن کتاب ذکر شده است(همان، ۱۳۹۴: ۵۱_۴۸).

وفات باباشیخ و چگونگی ساخت بارگاه و بناهای اطراف آن.

* شیخ قطب الدین ابراهیم، نقل می کند که: شیخ علی بنیمان در اواخر عمر، به مدت شانزده سال رفت و آمد نکرد، چند سال نیز چشمانش را بر اغیار باز نکرد؛ تا اینکه در روز یکشنبه، چهارم ماه

رمضان المبارک سال ۷۸۱ هجری قمری که سن شریفش از ۹۰ سال بیشتر شده بود؛ دار فانی را وداع گفت و به دیار باقی شتافت طبق وصیت خود ایشان، آن گوهر گرانمایه را در محل فعلی، در روستای بیداخوید، مدفون کردند؛ بعد از گذشت یک سال، بارندگی بسیاری در روستا می شود و سیل مرقد آن بزرگوار را خراب کرده، به نحوی که جسد شیخ نیز از داخل قبر نمایان می گردد. پس از آن، جناب شیخ قطب الدین ابراهیم که بعد از وفات باباشیخ به ابرقوه رفته بود، در عالم رؤیا، باباشیخ علی بنیمان را در خواب می بیند که باباشیخ به او می گوید: «اطراف قبر من را آب زیادی فرا گرفته، به نحوی که کرباسی که کفن من کرده اند زیر باران است». شیخ قطب الدین ابراهیم به بیداخوید می آید و مجدداً آن مرحوم را دفن می نماید. لازم به ذکر است که وقتی باباشیخ را در آن حال می بیند بدن را غسل می دهد، در زمان غسل بدن، محاسن مبارک باباشیخ را شانه می نماید که حتی یک تار موی از سر وی جدا نمی شود. سپس شیخ ابراهیم در مجاورت بقعه باباشیخ علی بنیمان ساکن شد و متولی امور آن شیخ گردید. در کتاب «تاریخ جدید یزد» آمده است که: «در آن زمان، بسیاری از بزرگان، می خواستند که بر سر قبر او عمارتی بسازند. باباشیخ علی به خواب شیخ ابراهیم آمده و می گوید: «حوالت چنان است که ترکی از ترکستان می آید و بر سر قبر ما عمارت می سازد». همین هم شد با به داروغه رسیدن امیر ترمش، شیخ ابراهیم در جوار باباشیخ علی زندگی کرد؛ تا اینکه او نیز در همان مکان دار فانی را وداع نمود. در سال ست و عشرین و ثمانمائه (۸۲۶) قبل از امیرزاده اسکندر، وقتی که امیر ترمش به داروغگی یزد تعیین می گردد، چند بنای دیگر در کنار مقبره باباشیخ می سازد و املاک و چیزهای دیگری خریداری می نماید و وقف بر آستان مقدس باباشیخ می نماید. به نحوی که این خانقاه چنان رونقی می گیرد که تا چهل و دو سال، مردم و قبایل مختلف برای زیارت باباشیخ به روستای بیداخوید رفت و آمد داشته اند. در جلو بنای قبر باباشیخ، امیر ترمش بنایی بسیار زیبا و دلگشا در دو طبقه بنا کرده که در هر طبقه و در چهار سوی، آن بالا و پایین، غرفه هایی بنا می نماید. جالب اینکه، آن عمارت با آن اوصاف (که در حال حاضر هم به همان ظاهر، مجدد بنا گردیده) و با امکانات آن روز، تمام و کمال در هشتاد روز، کار ساخت آن، تمام می گردد و این خود از عجایب روزگار است. در کتاب شیخ مفیدی آمده است که: «به یمن وجود باباشیخ که از اولیاء خدا بوده، امثال این و صدها مثل این چیزی نیست».

* این نکته را باید متذکر شد که خوانندگان عزیز بدانند که بنایی را که اوصاف آن بیان شد و در هشتاد روز ساخته شده، در حال حاضر وجود ندارد، چند سال قبل، آن بنا که به آن حسینیه می گفتند، جهت انجام عملیات توسعه، به کلی تخریب و بنای فعلی که در ظاهر به همان شکل قدیمی میباشد بنا گردیده است و امروز نیز به «حسینیه» شهرت دارد.

* بعد از گذشت یازده سال از فوت شیخ ابراهیم، جناب شیخ الاسلام حاجی شمس الدین محمد شاه فرزند حاجی شیخ سلطان محمود شاه بندرآبادی تمام همت خود را به کار گرفت و بقعه و بارگاهی بر روی قبر آن ها بنا نمود و زمین های زیادی را از اهالی خرید و وقف باباشیخ نمود. لازم به ذکر است

که به جز ایشان، افراد دیگری نیز در ساخت بنای مرقد و عمارت های اطراف قبر باباشیخ، همت کرده اند؛ چنانکه آمده است: بسیاری از مریدان و معتقدان باباشیخ و موالیان، مزارع و باغات احداث نموده و به آن ها اضافه کرده اند. فردی به نام شیخ ولی مبرور، شیخ سعید شیخ عزالدین داوود (علیه الرحمه) از بزرگان زمان خود بوده، املاک پدری خویش را تماماً، وقف به آستان باباشیخ نموده است و آنچه در تصرف داشته، از گوسفندان و چارپایان و پارچه ها و غیره را همه وقف بر مقبره باباشیخ می نماید. در کتاب تاریخ جدید یزد آمده است که در سال تسع و اربعین و ثمانمائه (۸۴۷) «امیرزاده اعظم، شمس الدین محمد میرک، پسر امیر جلال الدین چقماق» فرمود تا محرابی از سنگ مرمر تراشیدند و اطراف آن را کتابه نوشتند و در قبله گاه مسجد نصب کردند و شیخ حاجی خلیفه که خادم بقعه بوده نیز، چند قطعه زمین احیا کرد و مشجر نمود و قنات جاری کرد و به موقوفات خانقاه باباشیخ علی اضافه کرد و در رونق خانقاه و نشر نام نیکوی آن، به طور جدی کوشش کرد و غنی و فقیر، همه از او شاکر و راضی بودند. پس از مرگ شیخ حاجی خلیفه، فرزندش شیخ شرف الدین علی، کمر به خادمی باباشیخ علی بست و راه پدر را ادامه داد، به نحوی که فقیر و غنی از وی نیز راضی بودند.

* در هر حال، آمده است که اموال وقف شده بر آستان باباشیخ علی آنچنان زیاد بوده که مسئولین محاسبه کننده ی املاک و دارائی ها و موقوفات باباشیخ، اعتراف به ناتوانی در محاسبه ی آن کرده اند. آن ها در جهت رفاه و آسایش فقرا و مساکین و مستحقین، سعی و تلاش بسیار به عمل می آورده اند. در هر حال، منظور از خرید املاک و چیزهای دیگر و وقف آن به بارگاه مقدس باباشیخ، رعایت حال فقرا و جهت رفاه حال زواری بوده که به این آستان مقدس پناه می آورده اند تا اینکه شخصی دنیا پرست، متولی موقوفات شهر یزد می گردد؛ نویسنده ی کتاب جامع مفیدی، اسمی از آن شخص نیاورده و اینچنین از او یاد می کند که نامبرده مستوفی موقوفات دارالعباده یزد بوده و خود را به لباس زهاد، در نظر مردم، نشان می داده، ولی اموال وقف را به بهانه رسومات معمول، مواجب و حق الجعاله و غیره بر خودش حلال می دانسته و تمامی موقوفات باباشیخ علی، تمام موقوفات یزد و حتی موقوفات خانقاه بندر آباد و همه و همه را، از دست متولیان، به زور بیرون کرده و برای خودش مصادره می نموده است. عاقبت امر، به علت خوردن مال وقف، کارش به جایی رسید که مجبور به فرار از مملکت خود شد و به هندوستان رفت و با بدبختی در آن کشور از دنیا رفت. با گذشت زمان، این املاک دست به دست خرید و فروش شده و اثری از آن موقوفات نمانده است. البته این حقیر با بررسی کتاب جامع مفیدی و مطالعه احوال نویسنده، (در جلد سوم، بخش دوم، احوال خود را بیان نموده) به این نکته رسیدم و حقیقت هم همین است که آن شخص ذکر شده در بالا، همان نویسنده کتاب مفیدی آقای محمد مستوفی بافقی بوده است او اینچنین بیان می کند ... «این حقیر مدتی بود که سودای حب جاه و مقام و تمنای بزرگی در دل می پروراندم تا اینکه در زمان ابوالمظفر بهادرخان (از شاهان صفوی) بعد از رفت و آمد بسیار به دربار و دیدن این و آن و با بذل

درهم و دینار، به مقام استیفای موقوفات دارالعباده یزد نائل آمدم». او در بیان اینکه دوستانش از پذیرفتن این منصب او را منع می کردند آورده که: دوستی مشفق و همدمی عزیز داشتم که مرا نصیحت می کرد که: «این منصب که در طلب آن کوشش ها کردی و آن را دولت و جاه تصور نمودی، عملی است شوم و ناپسند؛ اما می دانم نصیحت من در تو اثر نخواهد کرد و شرارت نفس و حرص مال و تمنای جاه، پرده غفلت بر چشم تو کشیده و رأی تو را ضعیف گردانیده. من شنیده ام تو همیشه از مجاورت اهل فساد می ترسیدی و آنها را انکار می کردی و در لباس زهاد، در نظر خلائق جلوه می کردی». در هر حال او به آن مقام، رضایت می دهد و بعد از آن نیز به جهت قرابت سببی که با وزیر وقت دارالعباده یزد و ناظر کل موقوفات و حاکم مسلمانان و زرتشتیان در یزد؛ یعنی کلبعلی خان داشته، این مقام هم به او داده می شود. در یک کلام، همه کاره موقوفات دارالعباده یزد می گردد و از آن زمان، با آن اموال که در تحت تصرف او بوده، به عیش و نوش و جشن و سرور می پردازد و در حالی که از احوال فقرا و مساکین غافل بوده، روزگار را می گذرانند. او در کتابش چنین آورده: «و این ضعیف، با آن حضرت (کلبعلی خان وزیر) قرابت سببی داشته، حسب الامر الاعلی، نیابت وزارت خود را رجوع به این حقیر نموده، زمام اختیار و استقلال به کف کفایت فقیر گذاشت و بدین جهت، پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من کشیده شد و از عهده مهم و کارگزاری ایشان بیرون نیامد و شکر نعمت الهی به جای نیاورده، کفران نعمت می نمود و به عیش و حضور و جشن و سرور، روزگار می گذرانید و از حال آشنا، دوست و مصاحب فرزانه به خاطر نمی آورد. پس از آن، وزیر مورد نظر از دنیا می رود و حکومت بر زرتشتیان که منصب بسیار والایی بوده نیز به او داده می شود و او در حیف و میل موقوفات و بیت المال می کوشد و پس از چند سالی پسرش را از دست می دهد؛ بنابر دلایلی به هندوستان سفر می کند و در آنجا زندگی کرده و از دنیا می رود که مجلدی از این کتاب را نیز در آنجا می نگارد و در همان کشور از دنیا می رود». از آن زمان بود که رفت و آمدها به زیارت باباشیخ علی کمتر شد و بناهای آن، رو به خرابی نهاد و فقرا و مساکین، آواره و سرگردان گردیدند. البته ناگفته نماند که در حال حاضر، بناهای برجای مانده، از سوی متولیان اداره اوقاف و امور خیریه، بازسازی و حفظ و نگهداری می گردد. این مطلب را نیز باید برای خوانندگان عزیز بنویسم که این حقیر، برای ثبت موقوفات باباشیخ علی، از راه های مختلف و مراجعه به کتابخانه های مهم یزد و پرس وجو و حتی مراجعه به اداره اوقاف شهرستان تفت، نتوانستم موقوفات مزار متبرکه باباشیخ را پیدا کنم و بنویسم؛ چرا که در جایی ثبت و ضبط نشده و به دلایلی که قبلاً بیان شد، دست بدست شده، اما موقوفات بسیار زیادی متعلق به بارگاه باباشیخ وجود داشته که ظاهراً در نسخه خطی کتاب جامع مفیدی آمده است که دسترسی به آن ممکن نبود (همان، ۱۳۹۴: ۵۱-۵۶).